

خدا جون سلام به روی ماهت...

آرزویی در دل تاریکی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

آرزویی در دل تاریکی

نویسنده: کریستینا سونتورنوات | مترجم: آزاده حسنی

سرشناسه: سونتورنوات، کریستینا، ۱۹۸۰ - م.
Soontornvat, Christina, 1980
عنوان و نام پدیدآور: آرزویی در دل تاریکی / نویسنده: کریستینا سونتورنوات؛ مترجم: آزاده حسنی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات پرتقال، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۳۱۶ ص:؛ ۵/۱۴/۵؛ ۲۱/۵۰۴/۵ س.م.
شابک: ۹-۱۷۰-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۹۷۸-۹
وضوئیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: A wish in the dark
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Children's stories, English -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: حسنی، آزاده، ۱۳۶۱، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV
رده‌بندی دیوئی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۶۳۱۲۴
۷۱۹۰۸۰۱



انتشارات پرتقال
آرزویی در دل تاریکی
نویسنده: کریستینا سونتورنوات
مترجم: آزاده حسنی
ناظر محتوایی: آزاده کامیار
ویراستار ادبی: سعید خواجه‌افضلی
ویراستار فنی: زهرا فرهادی‌مهر - محمد قبا
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - شهرزاد شاه‌حسینی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹-۱۷۰-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۹۷۸-۹
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: نقش سبز
چاپ: کاج
صحافی: تیرگان
قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

فصل ۱

درخت انبه‌ی گول‌پیکری در حیاط زندان نموان^۱ رشد می‌کرد. شاخه‌های سرسبز و انبوهش روی دیوار سیمانی ترک‌خورده امتداد داشت و بر فراز آب‌های قهوه‌ای و کف‌آلود رودخانه‌ی چاتانا آویزان بود. زندانیان زن بیشتر روز را زیر سایه‌ی این درخت وقت می‌گذراندند و در همان حال، قایق‌ها، آن طرف دروازه‌ی زندان، دائم به بالا و پایین رودخانه رفت‌وآمد می‌کردند.

دوازده بچه‌ای که در نموان زندگی می‌کردند روزها بیشتر وقتشان را زیر سایه‌ی این درخت دراز می‌کشیدند؛ البته، نه در فصل انبه. در این فصل، قطره‌های طلای بهشتی بالای سر بچه‌ها از درخت آویزان می‌شد و دور از دسترس آن‌ها تکان‌تکان می‌خورد.

بچه‌ها از دیدن این منظره بی‌تاب می‌شدند.

سرانبه‌ها داد می‌کشیدند. تکه‌های سیمان شکسته را به طرفشان پرت می‌کردند تا هر جور شده آن‌ها را ببندازند پایین. وقتی انبه‌ها راضی نمی‌شدند پایین بیفتند، بچه‌ها گریه می‌کردند، پاهای برهنه‌شان را محکم به زمین می‌کوبیدند و با کلافگی تلی خودشان را روی زمین می‌انداختند.

پانگ هیچ‌وقت با بقیه همراهی نمی‌کرد. به جای این کارها، می‌نشست، به تنه‌ی درخت تکیه می‌داد و دست‌هایش را پشت سرش در هم قلاب می‌کرد. به نظر می‌رسید خوابیده، ولی در واقع شش‌دانگ حواسش جمع بود.

1. Namwon

پانگ هفته‌ها بود که درخت را زیر نظر داشت. می‌دانست کدام‌یک از انبه‌ها قبل از بقیه می‌رسید. حواسش بود که چه موقعی رنگ میوه از سبز مارمولکی به زرد کدوخلوایی تغییر کرده. مورچه‌ها را تماشا می‌کرد که روی انبه‌ها این طرف و آن طرف می‌رفتند و می‌دانست کجاها مکث می‌کنند تا شکر داخل انبه را بو بکشند.

پانگ به دوستش، سامکیت، نگاهی انداخت و با سر اشاره‌ی کوچکی به او کرد. سامکیت هم سر انبه‌ها داد نمی‌کشید. زیر همان شاخه‌ای که پانگ به او گفته بود بنشیند منتظر نشسته بود. یک ساعتی از انتظار کشیدنش می‌گذشت و اگر مجبور می‌شد، چندین ساعت دیگر هم منتظر می‌ماند، چون در نموان انبه مهم‌ترین چیزی بود که می‌شد منتظرش ماند.

او و پانگ، هر دو، نه‌ساله و هر دو یتیم بودند. سامکیت یک سروگردن کوتاه‌تر از پانگ و لاغراندام بود؛ لاغرتر از بقیه‌ی زندانی‌ها. صورت پهن و گردی داشت و بقیه‌ی بچه‌ها به‌خاطر قیافه‌اش او را دست می‌انداختند و می‌گفتند شبیه کوفته‌برنجی‌های سرخ‌شده‌ای است که پیرزن‌ها آن‌ها را سر سیخ می‌زنند و در قایق‌هایشان می‌فروشند.

مادرهای هر دویشان، مثل خیلی از زنان ساکن نموان، اینجا بودند، چون موقع دزدی مچشان را گرفته بودند. هر دویشان هنگام زایمان از دنیا رفته بودند، ولی بر اساس قصه‌هایی که بقیه‌ی زن‌ها هنوز تعریف می‌کردند، به دنیا آمدن سامکیت به‌یادماندنی‌تر بود و موقع زایمان، جای سروپاهایش با هم عوض شده بود.

پانگ با حرکت انگشت به دوستش علامت داد که کمی به سمت چپ برود.
کمی بیشتر.
کمی بیشتر.
همان‌جا.

بالاخره، بعد از آن‌همه انتظار، صدای نرم جدا شدن یک انبه از ساقه به

گوش پانگ رسید. اولین انبهی فصل که یک‌راست توی دست‌های منتظرِ سامکیت افتاد، نفس پانگ بند آمد و لبخندی زد.

ولی قبل از اینکه پانگ بتواند به دوستش ملحق شود و با هم در این پیروزی شریک شوند، چشم دو دختر بزرگ‌تر به چیزی افتاد که در دست‌های سامکیت بود.

یکی از آن‌ها به آرنج‌های گرد و قلنبه‌اش تکیه داد و گفت: «آهای، اون رو دیدی؟»

دختر دیگر، همان‌طور که بند انگشت‌های زخم‌زلی‌اش را تفتیق می‌شکست، گفت: «معلومه که دیدم.» بعد رو به سامکیت داد زد: «اوهوی، پوست‌واستخونی. امروز برام چی داری؟»

سامکیت محکم انبه را با یک دستش بغل کرد، به کمک دست دیگر خودش را از زمین بلند کرد و گفت: «ای داد بیداد.»

چون عرضه‌ی دعوا نداشت همه عاشق این بودند که با او دعوا کنند. با چند قدم دویدن به سرفه می‌افتاد و این یعنی دعوها پایان ناجوری داشت.

پانگ به نگهبان‌هایی نگاه کرد که به دیوار پشت سرش تکیه داده بودند و انگار به اندازه‌ی زندانی‌های نموان حوصله‌شان از زندگی در آنجا سررفته بود.

پانگ تعظیم‌کنان به اولین نگهبان گفت: «بخشید، خانم.»

زن نچ‌نچی کرد و آهسته ابرویش را بالا انداخت.

پانگ گفت: «خانم، این دخترها رو ببینین. گمون کنم می‌خوان بگیرن این...»

زن بهش تشر زد: «خب حالا می‌خوای واسه‌ت چی کار کنم؟ شما بچه‌ها

باید یاد بگیرین از خودتون مراقبت کنین.»

نگهبان دیگر با سروصدا نفسش را بیرون داد و گفت: «شاید براتون بد

نباشه که چندتا لگد به پک‌وپهلوهاتون بخوره. حسابی ورزیده می‌شین.»

خشمی سوزان سینه‌ی پانگ را به تلاطم درآورده بود. کاملاً معلوم بود که

نگهبان‌ها به دادشان نمی‌رسیدند. مگر تا حالا چنین کاری کرده بودند؟ به

زندانیان زن نگاه کرد. آن‌ها هم با چشم‌های بی‌روح و تسلیم به او زل زدند. کارشان از اینکه به یک انبه‌ی کوفتی اهمیت بدهند گذشته بود. پانگ از آن‌ها رو برگرداند و با عجله پیش دوستش برگشت. دخترها، که می‌دانستند چه بزن‌بزنی پیش رو دارند، آرام‌آرام به سامکیت نزدیک می‌شدند. پانگ یکی از زانوهایش را روی زمین گذاشت و گفت: «زود باش، پپر بالا.»

سامکیت گفت: «چی؟»

«پپر پشتم دیگه!»

سامکیت، که هنوز انبه را محکم گرفته بود، از پشت پانگ بالا رفت و غرولندکنان گفت: «اوه، پسر، می‌دونم آخر و عاقبت این کار چی می‌شه.» پانگ هم می‌دانست، ولی کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد، چون با اینکه حواسش از همه جمع‌تر بود و در انتظار کشیدن هم دست‌کمی از سامکیت نداشت، محال بود بی‌عدالتی را نادیده بگیرد.

و مهم‌ترین کاری که هر کسی باید در نمان انجام می‌داد فراموش کردن چیزی به اسم عدالت در زندگی بود.

دختری که آرنج‌های قلبه‌ای داشت با قدم‌های بلند به طرفشان آمد و پرسید: «فکر کردین کجا دارین می‌رین؟»

پانگ با سامکیت روی کولش عقب‌عقب رفت و گفت: «ما این انبه رو گرفتیم، کاملاً عادلانه و منصفانه.»

دوستِ دختر، همانی که بند انگشت‌هایش زخمی بود، گفت: «خب، این که معلومه. اگه همین الان ردش کنین بیاد، به هر کدومتون فقط یه مشتم می‌زنیم، کاملاً عادلانه و منصفانه.»

سامکیت پیچ‌پیچ‌کنان گفت: «هر کاری می‌گه بکن. ارزشش رو نداره که...» پانگ قاطعانه گفت: «نمی‌شه مال شما باشه، چون لیاقتش رو ندارین. ما هم بهتون نمی‌دیمش.»

دخترها گفتند: «این جوریه؟»

سامکیت آهی کشید و گفت: «وای، پسر! کارمون دراومد!»
دخترها جیغی کشیدند و پانگ از جا کنده شد. درحالی که سامکیت مثل
بچه‌میمونی از پشتش آویزان بود، با سرعت دور حیاط می‌دوید و دخترها هم
دنبالش می‌کردند.

سامکیت داد کشید: «هیچ وقت نمی‌تونم بی‌خیال چیزی بشم، نه؟»
پانگ نفس نفس زنان گفت: «نمی‌تونیم... بذاریم اون‌ها صاحبش بشن!
مال خودمونه!» به سرعت از کنار دسته‌هایی از بچه‌های کوچک‌تر جاخالی داد
که با خوشحالی آن‌ها را تماشا می‌کردند و خیالشان راحت بود که قرار نیست
زیر باران مشت‌ولگد له‌ولورده شوند.

«خب که چی؟ یه انبه که ارزش کتک خوردن نداره.» سامکیت به پشت
سرش نگاهی انداخت و گفت: «تندتر برو، پسر. الانه که بگیرنمون!»

نگهبان‌هایی که به دیوار تکیه داده بودند از تماشای این تعقیب‌و‌گریز
می‌خندیدند. یکی از آن‌ها گفت: «یالا دخترها. بگیرنمون!»

نگهبان دیگر گفت: «ولی نه هنوز. کل هفته این قدر سرگرم نشده بودیم!»
«من... دارم... خسته می‌شم.» پانگ به سختی نفس می‌کشید. «بهره تا

نیفتادم زمین... بخوری ش!»

سامکیت با دندان‌هایش انبه را شکافت و شیرهی گرم آن پشت گردن
پانگ چکید. «وای، پسر! اشتباه می‌کردم. ارزش کتک خوردن داره.» سامکیت
دستش را از روی شانهای دوستش دراز کرد و تکه‌ای از انبه را گوشه‌ی دهان
پانگ فروکرد.

رسیده بود و شیرین، هنوز ریش‌ریش نشده بود. طعم بهشت می‌داد.

فصل ۲

مدتی بعد، هر دو به پشت کنار دروازه‌ی رودخانه دراز کشیده بودند و پانگ داشت سعی می‌کرد درشتی آن انبه را به سامکیت یادآوری کند. خورشید در حال غروب بود و ساق پاها و گونه‌های طلایی و قهوه‌ای آن دو هم مثل آسمان داشت کبود می‌شد.

سامکیت به گونه‌ی کبودش دستی زد، چهره‌اش را درهم کشید و گفت: «آخه من چرا باید با همچین موجود دهن‌گشادی دوست بشم؟»
لیخند پهنی روی صورت پانگ نقش بست و گفت: «چون هیچ‌کس دیگه‌ای باهات دوست نمی‌شه.»

سامکیت دستش را دراز کرد و به گوش پانگ ضربه‌ای زد.
پانگ گفت: «اوخ!» فوری خودش را کنار کشید و گفت: «راستش رو بخوای، بین ما دو نفر دهن تو واقعاً گشادتره.»

سامکیت گفت: «لابد حواست هست که وقتی نگهبان‌ها و بچه‌های بدجنس دوروبرم هستن، دهنم رو بسته نگه می‌دارم. بعضی وقت‌ها لازمه آدم با اوضاع کنار بیاد، البته اگه دلش نخواد که خردوخمیر بشه، ولی تو چی؟ هیچ وقت نمی‌دونی کی دهن‌ت رو ببندی و بی‌خیال همه چی بشی.»

پانگ دستش را زیر سرش گذاشت و گفت: «می‌دونم، ولی ما اون انبه رو به‌زحمت به دست آوردیم. احمقانه‌ست که مجبوریم منتظر بمونیم تا از درخت بیفته. نگهبان‌ها باید بهمون اجازه بدن از درخت بریم بالا. انگار بفهمی نفهمی

خودشون می‌خوان ما مجبور بشیم سر انبه‌ها به جون هم بیفتیم» دو انگشتش را روی استخوان وسط قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت. «همچین کارهایی، نمی‌دونم... باعث می‌شه از کوره دربرم. انگار اینجام می‌سوزه.»

سامکیت گفت: «احتمالاً گاز معده‌ست. ببین، سال دیگه اون دخترهای احمق سیزده سالشون می‌شه، بعدش از اینجا می‌رن. اون موقع دیگه ما از همه بزرگ‌تریم و می‌تونیم انبه‌هامون رو با خیال راحت بخوریم.»

بچه‌هایی که در نموان به دنیا می‌آمدند، بعد از سیزده‌سالگی یا پس از تمام شدن دوره‌ی محکومیت مادرهایشان آزاد می‌شدند. زمان آزادی‌شان به این بستگی داشت که کدام‌یک از این اتفاق‌ها زودتر رخ بدهد.

ولی پانگ به تاریخ آزادی دخترها اهمیت نمی‌داد. فقط از این جهت مهم بود که زودتر آزاد شدن این دو نفر هم بی‌عدالتی به حساب می‌آمد. چهار سال دیگر تا سیزده‌سالگی پانگ و سامکیت مانده بود. چهار سال. مثل یک عمر به نظر می‌رسید.

پانگ رویش را از سامکیت برگرداند و از میله‌های دروازه به آن‌طرف رودخانه نگاه کرد. زندان نموان، با فاصله‌ی کمی از شهر چاتانا، بالای رودخانه قرار داشت. پانگ از اینجا فقط می‌توانست چراغ‌هایی را ببیند که کم‌کم روشن می‌شد، یکی‌یکی تا هزارتا، تا اینکه دو شهر پیدا می‌شد: یکی در ساحل، یکی روی آب، هر دو از جنس نور.

معمولاً این وقت شب هر دویشان به نوبت برای هم می‌گفتند که بعد از خلاصی از اینجا آرزو دارند زندگی دلخواهشان چطور باشد: اینکه چه غذاهایی بخورند، چه قایق‌هایی بخرند. سامکیت می‌خواست دست‌کم سه‌تا قایق داشته باشد: یکی برای زندگی، یکی برای ماهیگیری، و قایقی تندرو با موتور سفارشی که به درد هیچ کاری نمی‌خورد غیر از راندن با سرعت دیوانه‌وار. پانگ دوست داشت خودش را به شکل مردی بزرگسال با شغلی خوب و شکمی برآمده تصور کند که عقب آن قایق تندروی شیک‌وپیک لم داده بود و سامکیت هم نقش راننده‌اش را داشت.

از درخت انبه‌ی بالای سرشان فقط یک گوی شیشه‌ای آویزان بود. نور بنفش و کم‌سویش با نور شدید و درخشان آن‌طرف رودخانه قابل مقایسه نبود. نموان، در مقایسه با شهر، به غار شبیه بود. اصلاً جای تعجب داشت که زندگی برایشان عادلانه نبود. مگر می‌شد عدالت راهش را از بین آن‌همه تاریکی پیدا کند و خودش را به آن‌ها برساند؟ ولی پایشان را که از اینجا بیرون می‌گذاشتند، زندگی‌شان زیر آن چراغ‌ها فرق می‌کرد. آن موقع انبه‌هایی می‌خوردند که مجبور نبودند برای به دست آوردنش‌شان بجنگند. اگر از آدم‌ها کمک می‌خواستند، به حرفشان گوش می‌دادند.

سامکیت ناله‌کنان روی پهلویش چرخید و گفت: «آخ، همه‌ی استخون‌های بدنم درد می‌کنه! باید بهم قول بدی که دیگه توی چشم نباشی. دست کم تا بعد از هفته‌ی دیگه.»

«مگه هفته‌ی دیگه چه خبره؟»

سامکیت پشت چشمی نازک کرد و سرش را تکان داد. «چند ساعت می‌شینی و به صدای انبه‌ها گوش می‌دی، ولی حرف اون‌هایی رو که درست بغل‌دست و ایستادن نمی‌شنوی! مگه نشنیدی امروز آشپزها چی می‌گفتن؟ هفته‌ی دیگه حاکم واسه بازدید رسمی می‌آد اینجا.»

پانگ، بی‌توجه به دنده‌های پر از دردش، ناگهان بلند شد و نشست. «حاکم! سامکیت زبانش را روی لب‌هایش کشید و گفت: «می‌دونم چه حالی داری. قراره یه بار هم که شده غذای درست و حسابی گیرمون بیاد. آشپزها می‌گفتن که می‌خوان چندتا مرغ کباب کنن.»

ولی پانگ نمی‌توانست به غذا فکر کند. داشت به مهمان فکر می‌کرد. بیشتر مردم چاتانا حاکم را تحسین می‌کردند. بعد از کاری که او برای شهرشان کرده بود، مگر می‌شد تحسینش نکنند؟ این مرد قهرمان بود، ولی به نظر پانگ، از قهرمان هم بالاتر بود.

تا آن موقع، پانگ فقط در یک کتاب درسی نقاشی چهره‌ی حاکم را دیده

بود، ولی حتی از روی آن تصویر مطمئن بود او از آن آدم‌هایی است که درکش می‌کند. او به بی‌عدالتی درنموان اهمیت می‌داد. اگر از اوضاع اینجا باخبر می‌شد، حتماً شرایط را تغییر می‌داد. او دقیقاً چنین آدمی بود: کسی که به کارها سروسامان می‌دهد.

پانگ آرزوی عجیبی در دل داشت و چون خیلی احمقانه به نظر می‌رسید، حتی با سامکیت هم درباره‌اش حرف نزده بود. دلش می‌خواست روزی برای رهبر بزرگ چاتانا کار کند. خودش را در حالی تصور می‌کرد که در مقام مشاور یا دستیار یا با هر شغل دیگری که آدم‌بزرگ‌ها دارند کنار حاکم ایستاده است. آن‌ها با هم زندگی همه را شادتر می‌کردند.

این واقعیت که حاکم برای بازدید از نموان می‌آمد محال بود تصادفی باشد. حتماً نشانه‌ای بود. قطعاً معنی‌اش این بود که آرزوی پانگ روزی به حقیقت می‌پیوست.

سامکیت جلوی صورت پانگ بشکنی زد و گفت: «اوهوی، الان باز همون قیافه‌ی مسخره‌ای رو به خودت گرفتی که ازش خوشم نمی‌آد. گوش کن ببین چی می‌گم. باید بهم قول بدی از الان به بعد دهنتم رو بسته نگه می‌داری. دیگه دردرس درست نمی‌کنی، باشه؟» به پانگ نزدیک‌تر شد، چشم‌هایش را تا جایی که می‌شد گشاد کرد و گفت: «باشه؟»

پانگ با چشم‌های باریک به شهر خیره شد. همه‌ی نقاط نورانی محو و به یک نقطه تبدیل شد. جواب داد: «باشه، دیگه دردرس درست نمی‌کنم.»
قولی که داده بود آن موقع کاملاً منطقی به نظر می‌رسید.

فصل ۳

نوک^۱ هر دو دستش را پشتش برد، انگشت اشاره و وسطی اش را ضربدری روی هم گذاشت و آرزو کرد همه چیز خوب پیش برود. مشغول تماشای پدرش بود که آن روز صبح برای صدمین بار عینکش را پاک می کرد. پدر عصبی بود. نوک این را خوب می دانست.

مسئولیت همه کارها و همه افراد در نموان به عهده سیوایان، رئیس زندان، بود و نوک آرزو می کرد پدرش حداقل امروز بتواند از پس ایفای نقشش بر بیاید.

تیپ، خواهر کوچکش، ناله کنان گفت: «نوک... این لباس داره من رو می کشه!» انگشتش را توی یقه ایستاده و چین دار بلوزش فرو کرد و آن را کشید تا از خرخره اش فاصله بگیرد. یقه با صدای شترق دوباره برگشت سر جایش. پلوی^۲، خواهر دوقلوی تیپ، زد زیر خنده.

نوک گفت: «این قدر وول نخورین.» اول یقه تیپ را صاف و صوف کرد و بعد حمایل پلوی را. «خجالت نمی کشین توی همچین روزی آهوناله راه انداختین؟» دست کم دوقلوها می توانستند بلوز آستین کوتاه بپوشند. نوک، که با میل شدیدش به خاراندن بازوهایش می جنگید، سر آستین های پیراهن خارش آورش را کشید. دلش پر می زد که یونیفرم گشاد و راحتش را بپوشد

1. Nok

2. Ploy

که مخصوص مبارزه با چوبدستی بود. به عقیده‌ی او احمقانه بود آدم لباسی تنش کند که نتواند با آن به کسی مشت بزند. البته، شکایتی نداشت، به خصوص امروز، یعنی روز بازدید حاکم.

مادر نوک آرام‌آرام به طرفشان آمد، با آن لباس آبی ابریشمی مثل نسخه‌ی مسن‌تر دوقلوها به نظر می‌رسید. گفت: «خیلی خب، همه آماده‌این؟ یادتون باشه همون حرف‌هایی رو بزنین که بهتون گفتم. امروز هیچ‌کس نباید شرمساری به بار بیاره. همه‌تون متوجه شدین؟»

برادر بزرگ‌تر نوک به موهایش دستی کشید و پچ‌پچ‌کنان گفت: «ما که مشکلی نداریم، ولی کی می‌خواد به بابا بگه؟»

نوک بهش چشم‌غره رفت. مادرش بشکنی زد که یعنی وقت رفتن است. دوقلوها پشت سر نوک راه افتادند، نوک هم پشت سر برادرش. او به این مناسبت از دانشگاه به خانه آمده بود و الان مادرشان را دنبال می‌کرد که رهبر واقعی خانواده بود، ولی در حال حاضر برای حفظ ظاهر پشت سر شوهرش راه می‌رفت.

همه‌ی اعضای خانواده نزدیک دروازه‌ی رودخانه و زیر سایه‌ی درخت بزرگ انبه صف کشیدند. زندانی‌ها هم قرار بود مرتب و منظم صف بکشند، ولی بچه‌ها به طرف در زندان دویده بودند و منتظر آمدن قایق حاکم بودند.

پلوی انگشتانش را بین دست نوک سُرداد و زیر لب گفت: «دلم براشون می‌سوزه. مجبورن توی زندان زندگی کنن. وحشتناک نیست؟»

نوک گفت: «اینجا که زندان نیست، مرکز اصلاح و تربیته.»
نوک، خواهرها و برادرش به‌ندرت به محل کار پدرشان سر می‌زدند. نوک آن روز صبح تابلوی اصلاح و تربیت زنان نموان را، بالای در ورودی مرکز، به خواهرهایش نشان داده و درستی حرفش را ثابت کرده بود، ولی در حقیقت همه به آنجا می‌گفتند زندان.

پلوی پرسید: «چرا بابا نمی‌تونه آزادشون کنه؟»

قل دیگرش به او نزدیک‌تر شد و گفت: «می‌دونی که ماما چی می‌گه: میوه‌ی هر درختی یه راست می‌افته زیر همون درخت.»
«چی می‌گی؟ من که درباره‌ی میوه حرف نمی‌زنم، خنگ خدا. دارم درباره‌ی بچه‌ها حرف می‌زنم!»

نوک آهی کشید و گفت: «منظورش اینه که نمی‌تونی انتظار داشته باشی بچه‌ها خیلی با والدینشون فرق داشته باشن. تازه والدین این بچه‌ها مجرم هستن. بهترین کار اینه که یکی خوب مراقبشون باشه. علاوه بر این، مگه جای دیگه‌ای هم دارن که برن؟ بعضی‌هاشون یتیمن. اگه برن مجبور می‌شن توی خیابون بخوابن. دست کم اینجا غذا گیرشون می‌آد و می‌رن مدرسه. اینجا خوشحالن.»

بچه‌های زندانی واقعاً هم خوشحال یا دست کم هیجان‌زده به نظر می‌رسیدند. نوک متوجه شد که فقط دوتا از پسرها خودشون را به دروازه نچسبانده بودند. پسری لاغر و استخوانی با صورتی به گردی بشقاب که روی پنجه‌ی پاهایش ایستاده بود و به خاطر دو دختری که ظاهراً از عمد جلوییش را سد کرده بودند امکان دیدن آن طرف را نداشت.

دوستش، پسری با موهای پرپشت و سیخ‌سیخی، آن عقب، شق‌ورق، نزدیک درخت انبه ایستاده بود. اصلاً به دروازه نگاه نمی‌کرد، بلکه چشمش به شاخه‌های بالای سرش بود. یکی از گوش‌هایش را یک‌وری رو به بالا و به سمت میوه‌ای گرفته بود که خیلی پایین آمده بود، انگار واقعاً داشت به صدایش گوش می‌داد.

نوک با خودش گفت، چقدر عجیب! آخه کی به انبه‌ها گوش می‌ده؟

بقیه‌ی بچه‌ها داد زدند: «داره می‌آد!»

«قایق حاکم! می‌تونم ببینمش!»

مادر نوک بشکنی زد و با دندان‌های به هم فشرده گفت: «سر جاهاتون!

برگردین سر جاهاتون! همین الان!»

قایق بزرگ حاکم به آرامی به طرف لنگرگاه زندان می آمد و بدنه اش، که از جنس چوب ساج بود، زیر نور خورشید می درخشید. گل های سفیدی که دماغه ی قایق را تزیین کرده بود خش خش می کرد.

قایق با چرخشی وارد لنگرگاه شد و آب های پشت آن با صدای ملایمی موج برداشت. یک گوی شیشه ای، به اندازه ی هندوانه، بالای تیغه های نقره ای موتور قایق آویزان بود. نور سبز یشمی اش چنان درخشان بود که وقتی نوک پلک هایش را به هم زد، جلوی چشمش لکه هایی شناور شد.

دروازه ی رودخانه به طرف داخل زندان باز شد. نگهبانان یونیفرم پوش از قایق پیاده شدند و خبردار ایستادند. برق ردای حاکم لحظه ای چشم نوک را گرفت و بعد مادرش دوباره بشکنی زد. زندانیان کف دست هایشان را به هم چسبانند و زانو زدند.

نوک سرش را خم کرد، دلش پیچ می خورد. یعنی چنین اتفاقی واقعاً داشت رخ می داد؟ اگر بچه های مدرسه می توانستند الان او را ببینند، از حسودی آتش می گرفتند. چیزی نمانده بود مردی را ببیند که همه او را می پرستیدند، قهرمانی که در کلاس های تاریخ درباره اش خوانده بودند و از کودکان حرف های حکیمانه اش را حفظ کرده بودند. فقط چند ثانیه ی دیگر، نوک با مردی ملاقات می کرد که شهرشان را از آستانه ی ویرانی نجات داده بود. همه ی بچه های چاتانا این داستان را می دانستند.

چاتانا، مدت ها پیش، شهر شگفتی بود. غول هایی به بلندی درخت های نخل شلپ شلوپ کنان از رودخانه رد می شدند و ماهی های آوازه خوان دور قوزک پاهایشان حلقه می زدند. فروشندگان در بازارهای شناور همه جور خوراکی جادویی می فروختند: گلابی هایی که آدم را عاشق می کرد، کیک هایی با روکش خوشبختی، حتی میوه ی نایابی که شکل یک نوزاد خوابیده بود و به کسی که یک لقمه اش می کرد عمر هزار و سه ساله می بخشید.

زندگی مردم پر از برکت بود. خردمندان کهنسال از بالای کوه‌ها پایین می‌آمدند و پیش مردم می‌رفتند تا دانش خودشان را با آن‌ها سهیم شوند، مریض‌ها را شفا بدهند و آرزوها را برآورده کنند. بیشتر مردم چاتانا به همه‌ی آرزوهایشان رسیده بودند. اوایل این‌طور بود.

شهر رونق گرفت و رشد کرد. خانه‌ها روی یکدیگر انباشته و ارتفاع ساختمان‌ها مدام بیشتر شد. کانال‌ها شلوغ شد. متأسفانه، جادو از این‌همه شلوغی خوشش نمی‌آید.

با زیاد شدن جمعیت چاتانا، شگفتی‌ها هم کمتر و کمتر شد. غول‌های خجالتی راهشان را به سمت شمال کج کردند و هرگز برنگشتند. ماهی‌های آوازه‌خوان به تور افتادند و خوراک ثروتمندان شدند. قنادها، به جای روکش جادویی، روی کیک‌هایشان شکر معمولی پاشیدند. ارزان‌تر از روکش خوشبختی بود و به همان اندازه برق می‌زد. و فرزانشان خردمند بالای کوه‌ها ماندند.

اوایل مردم به این مسائل اهمیتی ندادند. موفق بودند و آن‌چنان گرفتار که دیگر این چیزهای قدیمی و ازمدافتاده برایشان مهم نبود. شهر باز هم وسیع‌تر شد. ساختمان‌ها مرتفع‌تر شد. همه چیز فراوان‌تر شد، ولی انگار کافی نبود. حرص و طمع حواس مردم را پرت کرد و این اشتباه بود.

هیچ کس نمی‌دانست آتش‌سوزی بزرگ چگونه شروع شد. در شبی بی‌باران، شهر شگفتی به شهر خاکستر تبدیل شد. همه‌ی ساختمان‌ها و تقریباً همه‌ی قایق‌ها سوخت. چاتانا هیچ‌وقت با شهرهای همسایه‌اش ارتباطی نداشت، ولی این ویرانی آن‌قدر وسیع بود که هیچ کس به هیچ شکلی نمی‌توانست به آن‌ها کمک کند. آدم‌های انگشت‌شماری که از آتش‌سوزی بزرگ جان سالم به در بردند درمانده و بیچاره شدند. روزها خورشید سوزان آزارشان می‌داد و شب‌ها از باران‌های سیل‌آسا در امان نبودند. بیماری همه‌جا پخش شد. مردم بر سر اندک مواد غذایی باقی‌مانده به جان هم افتادند.

همه دلشان برای شگفتی‌های قدیم تنگ شده بود. در کمال ناامیدی

مطمئن بودند کارشان تمام است، اما حتماً جایی میان این ویرانه‌ها، یک
کوک با روکش خوش اقبالی باقی مانده بود، چون مردی از جنگل بیرون آمد،
با جادویی که بیش از یک قرن می‌شد چشم کسی به آن نیفتاده بود.
آن مرد همه‌چیز را دگرگون و چاتانا را از نو زنده کرد.

فصل ۴

نوک سرش را همان‌طور پایین نگه داشت، ولی نتوانست جلوی باز شدن یکی از چشم‌هایش را بگیرد. حاکم از کنارش گذشت و ردی از بوی علف و لیمو پشت سرش به جای گذاشت.

مادرش بشکن دیگری زد و زندانی‌ها، که هنوز دست‌هایشان را جلوی سینه‌شان به هم می‌فشردند، دوزانو روی زمین نشستند. نوک پلک‌هایش را به هم زد، انگار باورش نمی‌شد که با قهرمان بزرگ چاتانا فقط چند متر فاصله دارد.

حاکم مثل آدم‌های معمولی به نظر می‌رسید. نوک نمی‌دانست که انتظار داشت چه جور آدمی را ببیند. البته، این‌جوری نبود که او را شناور در ابرها یا چنین چیزی تصور کند، ولی مردی که جلوی‌شان ایستاده بود با آدم‌های معمولی هیچ فرقی نداشت. قدش از پدر نوک بلندتر بود، ولی نه خیلی زیاد. پوستش لطیف بود و رنگ‌پریده، شبیه چای مخلوط با شیر. پدرش که با او احوال‌پرسی کرد، لبخندی مختصر زد و فقط آن موقع بود که خطوطی کم‌رنگ گوشه‌ی چشم‌هایش معلوم شد که نشان از گذر عمر داشت.

پدر نوک هم ظاهراً از ابهت حاکم می‌ترسید یا شاید فقط نگران بود که مبادا همه‌چیز را خراب کند. قدمی به جلو برداشت و دوباره عینکش را تمیز کرد. به‌سختی می‌توانست به چشم‌های حاکم نگاه کند.
با لحن رسمی گفت: «امروز برای همه‌ی ما روز بسیار خاصیه. عالی‌جناب،

حاکم ما، با حضورشون مفتخرمون کردن. همون طور که می‌دونین، عالی‌جناب خیلی به فکر اصلاح شما هستن و بهش اهمیت می‌دن. ما...» رئیس زندان صف زندانی‌ها را تا آخر نگاه کرد و چشم‌هایش، پشت عینک، بی‌روح و غمگین شد. صدایش کم‌کم داشت ضعیف می‌شد.

نوک با خودش گفت، یالا، بابا. تو از پشش برمی‌آی. آرزو می‌کرد پدرش بتواند افکارش را جمع‌وجور کند.

مادر نوک آهسته‌گلویش را صاف کرد.

پدرش من‌من‌کنان گفت: «ما... لطف خدا واقعاً شامل حالمون شده که امروز پیشمون اومدین، عالی‌جناب.» قرار بود سخنرانی‌اش طولانی‌تر از این باشد، ولی حتماً یادش رفته بود چه می‌خواست بگوید. «الان غذا رو سرو می‌کنیم و بعد از اون، همسرم به افتخار شما یه سرگرمی ترتیب داده.»

مادر نوک به‌سختی لب‌خندی زد. با انگشت به کارکنان آشپزخانه اشاره کرد. بینی نوک پر شد از بوی گوشت و سیر. آشپزها قابلمه‌های بزرگ و پریخار را از آشپزخانه به‌طرف میزهای زیر آلاچیق بردند. بعد آن‌ها را روی پایه‌های فلزی‌ای گذاشتند که زیرشان گوی‌هایی قرمز رنگ قرار داشت تا غذاها داغ بمانند و از قُلُّ قُلُّ نیفتند.

بچه‌های زندانی همگی سرک کشیدند. پسرک صورت‌گرد حتی لب‌هایش را لیسید. نوک آرزو کرد که ای کاش آن‌ها آن‌قدر گرسنه به نظر نمی‌رسیدند. زندانی‌ها تعظیم کردند و بعد با نظم و ترتیب به‌طرف آلاچیق رفتند. نوک دوقلوها را پشت سر برادرشان راهنمایی کرد تا صبر کنند نوبتشان شود و به حاکم معرفی شوند. به خودش هم گفت که عصبی نباشد. الان چند هفته‌ای می‌شد که داشت حرف‌هایش را تمرین می‌کرد.

در حال انتظار، چشمش به پسری افتاد که موهای سیخ‌سیخی داشت. پسر همان اوایل صف بود و تا آن موقع دیگر آخرین تکه‌های غذای توی کاسه‌اش را بلعیده بود. نوک سعی کرد به او زل نزند، ولی نتوانست. این پسر با بقیه‌ی